

◦ عقد اجباری - ◦ [۰۹:۵۵ ۲۳,۰۲,۲۰]



#عقد\_اجباری

#پارت\_۲۶

آماده شده بودم همراه خاله رفتم خونشون خاله دوتا دختر به اسم آرام و آرشین داشت که خیلی مهربون بودند یه پسر به اسم آرش داشت که برعکس امیرهمایون خیلی مهربون با من برخورد میکرد یه گوشه تنها نشسته بودم که صدای خاله بلند شد :

\_ بهارک

به سمتش برگشتم و با آرامش جواب دادم :

\_ جان

\_ حالت خوبه؟!\_

با شنیدن این حرفش سری به نشونه ی مثبت تکون  
دادم آره سالم خوب بود اما نه زیاد

\_ آره

\_ به امیرهمایون گفتم اینجا آوردمت اجازه داد نیاز نیست  
نگران این موضوع باشی .

با شنیدن این حرفش لبخندی تحویلش دادم واقعیت  
این بود که خیلی ناراحت شده بودم از شنیدن حرفاش  
که هیچکدوم حق من نبود

\_ نه نگران نیستم میدونم باهام کاری نداره .

سرش رو تکون داد ، آرام اومد کنارم نشست و گفت :

\_ بینم عشقم تو با امیرهمایون کجا آشنا شدید؟!\_

با شنیدن این حرفش احساس کردم صورتم از شدت  
خجالت گل انداخت نمیدونستم باید باهات چیکار کنم یه  
جوورایی هم خیلی احساس بدی بهم دست داده بود

\_ بهارک

\_ جان

\_ خجالت کشیدی؟

\_ میشه درموردش صحبت نکنیم؟!

خندید

\_ آره

خاله بلند شد و گفت :

\_ پاشو بهار یخورده استراحت کن اتاق امیرهمایون رو

بهت نشون میدم .

با شنیدن این حرفش ترسیده بهش خیره شدم

\_ نیاز نیست

خاله ترس من رو احساس کرد واسه همین لبخندی زد و

با آرامش جواب داد :

\_ چرا انقدر میترسی پاشو بیا عزیزم

ناچار بلند شدم همراهش رفتم داخل اتاق امیرهمایون  
شدم و گفتم :

\_ امیرهمایون عصبانی میشه داخل اتاقش باشم .

#عقد\_اجباری

#پارت\_۲۷

خاله با جدیت به من خیره شد و گفت :

\_ به هیچ عنوان دوست ندارم ازش بترسی شنیدی؟! تو  
قرار نیست همیشه با این ترس زندگی کنی

با شنیدن این حرفش چشمهام رو با درد روی هم فشار  
دادم و گفتم :

\_ من میترسم

ابرویی بالا انداخت

– از چی میترسی ؟

– ببینید میدونم شما چقدر خوب هستید اما امیرهمایون  
همینجوریش دوست نداره سر به تن من نباشه وای به  
حال اینکه خبر دار بشه من تو این خونه هستم ببینید چه  
بلایی سر من میاره شما اصلا نمیشناسیدش اما من خیلی  
خوب میشناسمش میدونم چجوری هست !

با تاسف سرش رو تکون داد

– من اجازه نمیدم امیرهمایون دیگه باهات بد برخورد کنه  
میفهمی ؟

– اما خاله ...

وسط حرف من پرید :

– حالا هم عین بچه آدم سر جات وایستا انقدر باعث نشو  
اعصاب من خورد بشه شنیدی ؟

– باشه

– حالا استراحت کن چیزی لازم داشتی بگو منم مثل  
مامانت هستم .

بعدش از اتاق خارج شد با شنیدن حرفای خاله یه  
جوورایی قلب من گرم شده بود از حمایت خاله چون  
میدونستم چقدر من و دوست داره

رفتم روی تخت امیرهمایون دراز کشیدم نفس عمیقی  
کشیدم تختش بوی خودش رو میداد  
چشمهام بسته شد و زیاد طول نکشید که به خواب  
عمیقی فرو رفتم ...

با احساس دستی داخل موهام که داشت نوازشش میکرد  
لبخندی روی لبهام نشست اما زیاد طول نکشید که  
موهام کشیده شد و درد بدی تو سرم پیچید جیغ خفیفی  
کشیدم و از خواب پریدم داشتم نفس نفس میزدم  
نگاهم به امیرهمایون افتاد که لبخند خبیثی روی لبه‌هاش  
بود چرا اینقدر بی رحم بود